

# من و پیرمرد هیزم فروش

● مجید ملامحمدی

کرد. بعد آتشی روشن کرد و مشغول پختن نان شد. حضرت داوود(ع) و سلیمان(ع) غرق در کارهای او بودند. مَتّی نان پخت، مقداری نمک کنار آن گذاشت و به مهمان‌های خود تعارف کرد مشغول خوردن بشوند. مَتّی پیش از آنکه لقمه‌ای بخورد گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم». وقتی که خواست آن لقمه را قورت بدهد گفت: «الحمد لله». او این کار را در لقمه‌های بعدی هم تکرار کرد. سپس اسم خدا را بر زبان آورد و کمی آب نوشید. آخر سر از خدا تشکر کرد و گفت: «الهی شکر که به من این همه احسان کردی. چشم بینا، گوش شنوا و تن سالم و نیروی کار دادی تا توانستم هیزمی تهیه کنم. سپس کسی را فرستادی تا آن را از من بخرد. با پول آن گندمی خریدم که آن را خودم نکاشته بودم. آتش را در اختیار من گذاشتی تا با آنان نان بپزم و با میل و

مرد غریبه تن راست کرد. نگاه کشید طرف من و گفت: «پسر جان! حکایتی که تو تعریف می‌کنی کامل نیست. یک جاهایی از آن ایراد دارد!»  
خودم را از روی صندلی توی پارک کندم و طرفش رفتم. گوشی تلفن همراهم را نشان دادم.  
- ایناهاش اینجا نوشته. آدرسش از یک کتاب معتبر است: «بحار الانوار»<sup>۱</sup> علامه مجلسی!  
با تعجب به گوشی‌ام نگاه کرد. انگار به عمرش تلفن همراه ندیده بود. انگشتش به صفحه‌ی تصویر آن کشید و گفت: «یک بار دیگر این نوشته را بخوان.»  
من شروع کردم به خواندن: «حضرت موسی(ع) از خدا خواست هم‌نشینی در بهشت را به او معرفی کند. خدا گفت: هم‌نشینی تو پیرمردی هیزم‌فروش است. مهمانش شو تا او را بشناسی. موسی به سراغ او رفت. از غذای او خورد. پیرمرد نماز خواند. سپس مشغول صحبت شدند ...»  
علامه نفسش را پر صدا بیرون داد. خجالت‌زده سرش را پایین انداخت و گفت: «نه پسر جان! گفتم که حکایت تو کامل و درست نیست و این متن که از کتاب من آورده شده، چند غلط آشکار دارد.»

حسابی جا خوردم. او نویسنده‌ی آن کتاب، یعنی بحار الانوار بود! حالا آمده بود و داشت با حرف‌هایش مرا حیرت‌زده می‌کرد. فوری گفتم: «اگر حکایت اشتباه است، لطفاً درستش را به من بگویند.»  
به پهنای صورت مهربانش خندید. ریش‌های بلند و جوگندمی‌اش لرزیدند. نشست کنارم و بی‌آنکه به جایی و نوشته‌ای نگاه کند، شروع کرد به خواندن ...  
- حضرت داوود(ع) از خدا خواست هم‌نشینی او را در بهشت نشانش بدهد. خداوند فرمود: مَتّی پدر حضرت یونس(ع) هم‌نشینی تو در بهشت است. خدا به داوود(ع) اجازه داد همراه فرزندش سلیمان(ع) به محل زندگی مَتّی برود. آن‌ها او را در بازار هیزم‌فروشان شهر پیدا کردند. مَتّی پیرمردی بود که پشته‌ی هیزم روی دوش داشت. او در بازار می‌گفت: چه کسی جنس حلالی را با پول حلال از من می‌خرد؟

مردی از راه رسید و هیزم او را خرید. حضرت داوود(ع) و سلیمان به مَتّی سلام کردند. مَتّی آن‌ها را به خانه خود دعوت کرد. آن‌ها قبول کردند. مَتّی در راه خانه مقداری گندم خرید. در خانه آن گندم‌ها را با دستاس آرد کرد. سپس خمیر درست

مرد غریبه غرق در سکوت نگاهم کرد. من با شوق گفتم: «چه داستان جالبی بود!»  
بعد یادم آمد که با مرد غریبه یا همان علامه مجلسی، به طور ناگهانی روبه‌رو شده بودم. از علامه پرسیدم: «شما ... شما چه کسی هستید؟!»  
خندید و راه افتاد که برود.  
- من محمدباقر مجلسی<sup>۲</sup> نویسنده‌ی کتاب بحار الانوار هستم و از دنیای ابدی به دیدن تو آمده‌ام. پسر جان وقتی می‌خواهی دنبال مطلبی بگردی، حتماً با بزرگ‌ترهای دانا مشورت کن. خیلی از حرف‌ها و متن‌ها اشتباه نقل شده‌اند و گمراه‌کننده

هستند. به حرف‌های آن وسیله‌ای که توی دست داری، اعتماد نکن. حتماً با بزرگ‌تره‌ایت در این‌باره مشورت داشته باش تا به راه درست بروی!  
او رفت و من همچنان به رفتنش خیره ماندم.

پی‌نوشت‌ها:

۱. کتاب بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۱۸-۲۱۴.
۲. محمدباقر فرزند محمدتقی مجلسی (۱۰۳۷ - ۱۱۱۰ ق)، معروف به علامه مجلسی یا مجلسی دوم، از محدثان و فقیهان مشهور شیعه در قرن یازدهم هجری بود. مشهورترین کتاب او مجموعه حدیثی مهم به نام بحار الانوار است.

